دل کوک

● نازنین متین‌نیا ●

خوبی‌ها را ببینیم

در همین ایرانی که ما زندگی می‌کنیم، معلمی زندگی می‌کند که صبح‌به‌صبح از خانه بیرون می‌آید تا مسیری طولانی را برود و برسد به یک روستا. روستایی در دورترین نقطه اردبیل. معلم صبح‌به‌صبح از خانه بیرون می‌زند، به دورترین نقطه اردبیل می‌رود تا به یک پسربچه که تنها شاگردش است، درس بدهد. اسم کاری که او می‌کند و شغلی که او دارد «تک‌آموزی» است. مدرسه‌ای برای یک‌نفر و معلمی برای یک‌نفر، چون شاگرد دیگری وجود ندارد. معلم است و پسربچه. اما همین تنهایی و همین «تک» بودن دانش‌آموز باعث نمی‌شود معلم صبح‌به‌صبح پشیمان شود از رفتن به مسیری سخت و دور و راضی شود به اینکه بچه‌ای درس نخواند و بدون مدرسه بماند. این معلم در همین ایران زندگی می‌کند. در همین کشوری که عادت داریم صبح‌به‌صبح خبرهایش را بخوانیم و سری به نشانه تاسف تکان دهیم و مدام با خودمان تکرار کنیم: «خبر بد پشت خبر بد.» یک‌نفر در این سرزمین هست که ارزش درس دادن به یک بچه را می‌داند و بهانه نمی‌تراشد. یک‌نفر هست که مثل بقیه فکر نمی‌کند و در دسته آدم‌هایی قرار گرفته که امید را معنا می‌کنند، مسئولیت‌شناسی را و تمام صفت‌های خوب اجتماعی دیگر را که ما برای زندگی کردن لازم داریم. قصه این معلم دقیقا در روزهایی تعریف می‌شود که هیچ‌کس باور نمی‌کند بتوان انقدر خوب بود و بی‌توجه به همه‌چیز و بی‌توجه به همه مشکلات زندگی پای وظیفه و مسئولیت ایستاد.

اگر از من بپرسید، می‌گویم این معلم تنها آدم مسئولیت‌شناس این سرزمین نیست. می‌گویم برخلاف انتظار ما از خبرها و تمام آنچه در اطراف ما می‌گذرد، آدم‌های مسئولیت‌شناسی مثل این معلم بسیار زیاد است. آدم‌های زیادی در همین ایران برخلاف همه تصورات و همه آنچه در خبرها و گزارش‌ها می‌خوانیم، پای کار خود ایستاده‌اند. امیدوارند و برای زندگی بهتر خودشان و دیگران تلاش می‌کنند. ما فقط عادت کرده‌ایم که چشممان را به روی این آدم‌ها ببندیم و به جای آن‌ها، دیگرانی را ببینیم که مسئولیت‌نشناس هستند، پرتوقع و مدعی، همه‌کاره هیچ‌کاره و... ما این آدم‌ها را می‌بینیم، گزارش‌هایشان را می‌خوانیم، خبرهایی که آن‌ها باعث‌وبانی‌اش هستند را دنبال می‌کنیم و مدام خودمان را در معرضشان قرار می‌دهیم.

دلیل اصلی هم عادت کردن ما به همین روند دیدن است. به شکل بیمارگونه‌ای عادت کرده‌ایم سیاهی‌ها را ببینیم و انگار از عهده ما برنمی‌آید که به‌جز سیاهی را ببینیم و بخواهیم. این‌چنین است که مدام در معرض ناخوشایندی‌ها هستیم. قصه این معلم خوب، آن رفتگر امانت‌دار، پزشک انسان‌دوست، کارمند بانک امین و.... کمتر و کمتر برای ما تعریف می‌شود و برای همین آدم‌ها را پشت غبار گم می‌کنیم. آدم‌هایی که شایسته دیده شدن و گرامی داشتن هستند. همین ندیدن ماست که کار را سخت می‌کند. ما نمی‌بینیم و به همان اندازه به خودمان ظلم می‌کنیم. نمی‌بینیم و نقطه‌های خوب امیدواری را دانه‌دانه از زندگی خود پاک می‌کنیم.

سیاهی را جمع می‌کنیم و سپیدی را پس می‌زنیم. همین است که مدام ناخوشایندتر از قبل می‌شویم و مدام درگیر گرداب ناخوشی‌ها. درست دیدن ما، نقطه نجات ماست. جایی است که ما را وادار می‌کند تنها در یک مسیر یک‌نواخت قدم برنداریم و جهان را آن‌طور که هست ببینیم. اتفاقی که ممکن است گاهی امیدوارمان کند و گاهی ناامید، اما دیگر در یک مسیر یک‌نواخت نیست و به همان اندازه که ناخوشی‌ها گاهی ضربه‌زننده می‌شوند، خوشی‌هایی هم در راه هست که زخم‌ها را التیام می‌بخشند.

روزگار شادمانی‌های ماندگار

ما در این مدت مدام برای شما از شادمانی‌های روزمره نوشتیم، شادمانی‌هایی که از یک اتفاق ساده ناشی می‌شوند و یک روز ما را ساده کردند یا لبخندی روی لب‌هایمان نشاندند. اتفاق‌هایی که انگار قرار نبود تاثیری طولانی‌مدت روی ذهن ما بگذارند. اما این بار می‌خواهیم اتفاق‌های ماندگار شادی‌بخش را نشانه بگیریم و از شما بخواهیم که برایمان از شادی‌های ماندگارتان بنویسید. از روزهای مهم تقویم زندگی‌تان، از لذت دیده شدن و تغییر. برای ما بنویسید که چطور مسیر زندگی‌تان را به سمت شادمانی هدایت می‌کنید. ne.mofid@gmail.com سریع‌ترین راه ارتباطی ما با شماست. هرچند هنوز به عشق نامه‌های کاغذی زندگی می‌کنیم و آدرسی که در شناسنامه آتیه‌نو می‌بینید برای چنین نامه‌هایی مناسب است.

برای ما که خروس‌خوان شده زنگ ساعت، برای ما که طلوع آفتاب از پشت کوه‌ها را ندیده‌ایم مگر در عکس کارت‌پستال‌ها و برای ما که زندگی‌مان روی نوار تکرار می‌چرخد، باز کردن دیوان حافظ در حالی که صدای زوزه گرگ در پس‌زمینه است، به اندازه کافی هیجان‌انگیز و نونوار است.

شادمانی‌های شب یلدایی کانون گرم خانواده را از دست ندهید

صبح صادق ندمد، تا شب یلدا نرود

داستان جلد
COVERSTORY

● نگار مفید ●
ne.mofid@gmail.com

وقتی از شب یلدا حرف می‌زنیم، از تمام روزهای روشن پیش‌رو صحبت می‌کنیم. از روزهایی که زندگی برایمان سختی‌هایی داشت و امروز آن‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم. وقتی از شب یلدا حرف می‌زنیم، از هزار آرزوی خاص و ویژه می‌گوییم که ربط و ارتباطی مستقیم با شادمانی و نشاط، با نورانی بودن زندگی و روحیه‌مان دارند. وقتی از شب یلدا حرف می‌زنیم، از دنیایی می‌گوییم که انگار ما را در خود جای داده است و شادمانی‌اش را نیز از ما دریغ نکرده است. برخلاف شب‌ها و روزهای دیگر که انگار جهان چیزی جز غم برایمان ندارد. در شب یلداست که باورمان می‌شود، حتی بلندترین شب سال هم به پایان می‌رسد و این را اگر نشانه‌ای از محبت جهان نگیریم، از چه چیزی می‌توانیم بدانیم؟

■ نقش قرمز بر فرش سفید

دانه‌های انار، هندوانه رسیده و تازه، آجیل‌های قدونیم‌قد، همگی رنگ قرمز را جوری به دنیای برف‌گرفته زمستان هدیه می‌دهند که دیگر سفیدی چشم را نمی‌زند. به امروز و دیروز نگاه نکنید که برف برنامه‌ای برای سفیدپوش کردن شهر ندارد و هرروز از سال هم که باشد هندوانه در میوه‌فروشی‌ها پیدا می‌شود. دوربین را بچرخانید به سمت آن دور دورها، زمانی که از اول مهرماه تا پایان اسفندماه برف می‌بارید روی سر شهر و پیدا کردن هندوانه مصیبت بزرگی بود. آدابی داشت برای خودش شب یلدا. برنامه‌ای برای دورهم نشستن و معاشرت و گپ زدن. برای داستان‌خوانی و فال حافظ. فرصتی بود که کوچک‌ترها از روی دست بزرگ‌ترهایشان خواندن غزل‌های حافظ را تقلب کنند و بزرگ‌ترها برای کوچک‌ترها از پریان و داستان‌هایشان بگویند. ده روز بعدتر از شب یلدا، هم‌وطنان مسیحی‌مان دوباره نقش قرمز می‌اندازند روی برف سنگین و سال نو را جشن می‌گیرند. انگار هر آداب و آیینی برای خودش این نقش قرمز بر فرش سفید را دارد. انگار تنها راه جنگیدن با سفیدی برف، این است که قرمز میوه‌ها و رنگ درختان را به زندگی بیاوری و تمام سنت‌ها و آیین‌هایی را که می‌شناسی دوره کنی تا باورت شود که این وقت از سال، وقت آرزو کردن است و وقت رسیدن به آرزوهای محال. این وقت از سال، وقتی است که گاهی سنت‌هایش سخت می‌شوند. مثل قدیم‌ها که نیست. اگر شب یلدا تا صبح بیدار می‌ماندی به حرف و صحبت و آجیل و هندوانه، فردا صبح می‌توانستی دیرتر کار و زندگی را شروع کنی. این سال‌ها دیگر از این خبرها نیست. باید ساعت ۷:۳۰ صبح سر کار باشی، کارت بزنی و کار را آغاز کنی. الان می‌دانی که نمی‌شود کار را لنگ گذاشت و جواب مشتری بخت‌برگشته را باید داد.

■ به دنبال یلدا

سال گذشته بود دقیقا، دوست تازه‌عروس تصمیم گرفت در شب یلدا یک دورهمی کوچک برگزار کند تا خانه‌اش خانه شود. می‌دانید، انگار تا در خانه‌ات یک مهمانی نگیری، تا وقتی یک دورهمی ولو کوچک نداشته باشی، باورت نمی‌شود که خانه‌دار شده‌ای. گفت: «مهمانی یلدا.» عجیب بود برای ما که عادت داشتیم سال‌های طولانی در کنار خانواده باشیم و دیوان حافظ را یکی از بزرگ‌ترها برایمان باز کند و بخواند از رو. اما هیچ‌کس به ما نه نگفت وقتی خبر دادیم از تهران تا شمال را می‌کوبیم و می‌رویم تا در خانه دوستمان یلدای متفاوتی داشته باشیم. اتفاق خاصی هم نیفتاد، الا آنکه سفره یلدایش قرمز در قرمز، حتی با شمع‌های قرمز رنگ تزیین شده بود. دورهم نشستیم و از حافظ گفتیم و از حافظ شنیدیم و خندیدیم تا خود صبح به دنیا و هر آنچه در آن هست. دمدمای صبح، صدای خروس‌های روستا بود که به ما خبر داد وقتش رسیده تا بدن به رختخواب برسانیم برای چند دقیقه هم که شده. می‌دانید، متفاوت‌ترین یلدایی که ما گذراندیم، دور از شهر تهران و برخلاف تمام سنت‌های شهری بود. در دل روستایی بودیم که انگار آنجا آدم‌ها می‌توانند تا خروس‌خوان حرف بزنند و زمستان را به بازی بگیرند. البته شانس آوردیم که برف نبارید، شانس آوردیم که ماشین پنچر نشد، شانس آوردیم که دو روز مرخصی داشتیم که ما را از تهران فراری بدهد. به اینجا رسیدیم که بگویم گاهی می‌شود یلدا را به رسم سنت‌های قدیمی‌تر جشن گرفت و از این تفاوت به ذوق و شوق رسید. دوستم می‌خواست کرسی را هم راه بیندازد. یادم نمی‌آید چرا نشد. اما ایرادی هم نداشت، برای ما که خروس‌خوان شده زنگ ساعت، برای ما که طلوع آفتاب از پشت کوه‌ها را ندیده‌ایم مگر در عکس کارت‌پستال‌ها و برای ما که زندگی‌مان روی نوار تکرار می‌چرخد، باز کردن دیوان حافظ در حالی که صدای زوزه گرگ در پس‌زمینه است، به اندازه کافی هیجان‌انگیز و نونوار است.

■ به سمت نور و نو شدن

می‌دانید، یلدا وقت نو شدن است، وقت رسیدن به نور. وقتی که تاب می‌آوری، ولو یک دقیقه بیشتر تا بزنی به دل تاریکی و نترسی از جهان. یلدا یعنی آرزوهای ناب به مقصد نور. یعنی دل دادن به دنیایی که می‌ترساندمان، اما ترسی که باید با آن روبه‌رو شوی. وقتی رودرروی ترس ایستادی، از آن گذشته‌ای. دیگر وجود ندارد. دیگر نمی‌تواند تو را به لرزه بیندازد. حالا گیرم خنده‌های یلدایی‌ات همراه با تازه‌ترین ویدیو از حیوانات خانگی باشد یا همراه با گروهی در تلگرام که می‌خواهند شعرهای یلدا را جمع‌آوری کنند و بخوانند از نو. اینکه بتوانی خودت را در هر چارچوبی سرحال نگه داری و آرزوهای جذاب و دوست‌داشتنی داشته باشی برای خودت و دیگران، رسم یلداست. رسمی که از میان نمی‌رود و تو را مجنون نمی‌کند. در هر فرصتی و با هر شرایطی، روبه‌رو می‌شوی با سیاهی و نمی‌ترسی از تاریکی. با این وقت و فرصت است که بهترین آرزوی شب یلدا این است؛ یلدایتان نورانی، زندگی‌تان پرنور. باشد که هر جمله آرزومندانه‌ای که با نور ساختید، به یاد ما هم بیفتید.

دل به دل نور می‌دهیم

> وقت آن رسیده که دل به دل نور بدهیم و برای خودمان از آینده داستان ببافیم. وقت آن است که باورمان شود در اوج هر تاریکی، باز هم نور به پیروزی می‌رسد. وقت آن است که باور کنیم در جنگ میان خیر و شر، در جنگ میان تاریکی و نور، همیشه نور برنده است. به این باور که رسیدیم، زندگی برایمان رنگ شادمانی می‌گیرد. رنگ روزهای بهتر، رنگ لبخند و برق نگاه آدم‌های دوروبر. هیچ دقت کرده‌اید چنین رسمی تا ریزترین سلول‌های ما رسوخ کرده است؟ پس چرا باور نکنیم و چرا در میانه هر اتفاق به این باور رجوع نکنیم و از صبح سفیدی که از راه می‌رسد حرف نزنیم؟ با ما از خاطره‌های خوبتان بگویید، از غم‌هایی که رفتند و صبح‌هایی که رسیدند.

رویاهایت را ببین

کوچک‌تر که بودیم، نوبت به باز کردن حافظ که می‌رسید، از ما شروع می‌کردند. می‌گفتند بچه‌ها دلشان صاف است و حوصله‌شان سر می‌رود. برایمان می‌خواندند که «ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد» و همین‌طور که ما محو داستان ستاره و ماه می‌شدیم برایمان تعبیر می‌کردند که «یعنی اگر درس‌هایت را به‌موقع بخوانی، می‌توانی آدم بزرگی شوی». برایمان می‌خواندند: «در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند» و به جای آنکه برایمان بگویند حافظ چه می‌گوید؛ قربان‌صدقه‌مان می‌رفتند و می‌گفتند: «گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را» و ما فکر می‌کردیم این جهان که می‌بینیم قابلیت تغییر فراوان دارد. احساس قدرت می‌کردیم و تا خود صبح به این فکر می‌افتادیم که نکند باید جهان را زیرورو کنیم تا خودمان را به اثبات برسانیم. می‌خواندند: «همای اوج سعادت به دام ما افتد» و مادربزرگ برایمان تسبیح می‌چرخاند که خوشبخت می‌شوی، سپیدبخت می‌شوی. همین قربان‌صدقه‌ها بود که همیشه یلدا مصادف می‌شد با مهربانی و لبخند و خوراکی‌های خوشمزه. شام را به جای عصرانه به ما می‌دادند و کمی زودتر از همیشه سفره پهن می‌شد. سفره‌ای خیال‌انگیز که تا دمدمای خواب به ما فرصت خیال‌پردازی می‌داد. خیال می‌بافتیم که بزرگ می‌شویم و دنیا به کام ما می‌شود. این خیال‌بافی‌ها و رویاپردازی‌ها تا دم صبح با ما می‌ماند اما شادمانمان می‌کرد و امیدوار.

راستی آخرین‌بار کی رویاهایت را گره زدی به دیوار واقعیت؟

آخرین‌بار کی ذهنت را بال‌وپر دادی و گذاشتی تا دوردورهای جهان پیش برود؟ آخرین‌بار کی از قسط و وام و ترس‌های زندگی گذشتی و رسیدی به آنجا که انگار تو جهان را در اختیار داری و نه جهان تو را. می‌دانم دیگر کسی پابه‌پای غزل‌های حافظ قربان‌صدقه‌ات نمی‌رود و کسی از انارهای دانه‌کرده داخل کاسه در مشتت نمی‌ریزد. می‌دانم مشت نمی‌زنی به ظرف آجیل و فندق‌ها را جدا نمی‌کنی. می‌دانم این‌ها را، اما قدرت ذهن را، قدرت خیال و رویا را که از ما نگرفته‌اند. خودمان از یک جایی به بعد، صندوقچه رویا را قفل کردیم و حواسمان پرت سختی‌های زندگی شد. خودمان یادمان رفت که «پایان شب سیه سپید است». خودمان یادمان رفت که یلدا و زندگی یلدایی می‌تواند درس‌های عبرت‌آموز به ما بدهد و زندگی‌مان را غرق در نور کند. شاید درد از آن است که دیگر نوبت غزل «رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند» به ما نمی‌افتد. اگر نشد، اگر فال امسال مژده بهار و پایان غم نبود، می‌شود با خط خوش آن را نوشت و چسباند یک گوشه‌ای. مثلا روی در یخچال، کنار لیست خریدهای ماهانه. روی جاکلیدی که انگار وظیفه‌اش این است که ما را از خانه به بیرون بفرستد. با خط خوش بنویسیم که «چنین نماند چنین نیز نخواهد ماند». بنویسیم و به خودمان بگوییم که درس یلدا همین رویابافی‌هاست که ما را به حقیقت نزدیک می‌کنند. بنویسیم تا یادمان بماند که جهان به کام ماست، اگر از نزدیک به آن نگاه کنیم.